

## تمرین فیلمنامه نویسی - گزارش نویسی دوم

### «یک شب پر خطر»

هوا تاریک است. بادی از سمت دریا می‌وزد. پالتوهای دو دختر تکان می‌خورد. صنم دو طرف لبه‌ی پاتویش را می‌گیرد و به هم‌دیگر نزدیک می‌کند. به نیلوفر می‌گوید: «بیا بی خیال بشیم و برگردیم.»

نیلوفر دست‌هایش را به صورتش نزدیک می‌کند. کف دست‌هایش را به هم‌دیگر می‌مالد. به آن‌ها می‌کند. به حیاط سنگ‌فرش پشت در میله‌ای روبه‌رویش نگاهی می‌اندازد: «گفت داره می‌یاد در رو باز کنه. دیگه نمی‌تونیم برگردیم.»

نیلوفر پالتویش را محکم‌تر به دور خودش می‌پیچد. به پایین نگاه می‌کند. با نوک کفشش چند صدف را روی ماسه‌های زیر پایش جابه‌جا می‌کند. صدای خش‌خش گام‌هایی از انتهای تاریک حیاط به گوش می‌رسد. سایه‌ی تیره‌ی مردی از دور دیده می‌شود. مرد پلیور خاکی رنگی پوشیده است و ماسک پرستاری به صورت دارد. صنم رویش را به سمت نیلوفر برمی‌گرداند. با سر به مرد اشاره می‌کند: «خودشه؟»

نیلوفر به نشانه‌ی مثبت سرش را تکان می‌دهد. مرد به آن‌ها نزدیک می‌شود. بعد از سلام به سمت در میله‌ای بینشان می‌رود. چندبار در را تکان می‌دهد. در باز نمی‌شود. عذرخواهی می‌کند و برمی‌گردد.

مرد از دید دور می‌شود. ناگهان از انتهای دیوار سگ سفید بی‌قلاده‌ای به سمت در حمله می‌کند. نیلوفر از جایش می‌پرد. چندین قدم از در فاصله می‌گیرد. صنم بین نیلوفر و سگ قرار می‌گیرد. با آرامش با سگ صحبت می‌کند. ولی سگ آرام نمی‌شود. پوزه‌اش را از لای میله‌های در بیرون می‌آورد. وحشیانه‌تر پارس می‌کند.

صنم چند قدم به در نزدیک می‌شود. سگ پنجه‌هایش را روی میله‌های در می‌گذارد. خودش را بالا می‌آورد. با هر بار پارس کردن آب دهانش به اطراف پرتاب می‌شود. صنم سرش را برمی‌گرداند و بهت زده به نیلوفر می‌گوید: «نیلو این ما رو شناخته!»

مرد اولی به همراه مرد ریزنقشی از انتهای حیاط به طرف آن‌ها می‌آید. مرد ریزنقش چند دست‌کلید در دست دارد. کلیدها را یک به یک بررسی می‌کند. دو مرد به در میله‌ای می‌رسند. سگ پنجه‌هایش را از روی میله‌ها برمی‌دارد. اما همچنان وحشیانه به پارس کردن ادامه می‌دهد. مرد ریزنقش سراغ قفل در می‌رود. شروع به امتحان کردن کلیدها می‌کند. مرد اولی سعی می‌کند سگ را آرام کند. اما سگ به سمت او هم پارس می‌کند. مرد کمی از در و سگ فاصله می‌گیرد. بالای لبه‌ی باغچه‌ی پشت سرش می‌ایستد.

صنم به نیلوفر نزدیک می‌شود. سرش را به سمت او کج می‌کند. زیرلب می‌گوید: «خودش از سگش می‌ترسه!»

نیلوفر چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌لرزد. چند قدم عقب‌تر می‌رود. روی تپه‌ی ماسه‌ای پشت سرش می‌ایستد. از دور به سمت دو مرد داد می‌زند: «ولش کنین. پشیمون شدم. بذارین برا فردا.»

مرد اولی مخالفت می کند. با اصرار می گوید: «نه، در رو که باز کردیم، سگه رو می بریم سمت ساحل. شما از لای در بیا تو.»

مرد ریزنقش نگاهش را از قفل در برمی دارد. با تعجب به او نگاه می کند: «سگه بره بیرون تیکه پاره شون می کنه آقا!»

نیلوفر رنگش می پرد. دستش را دور بازوی صنم حلقه می کند. آب دهانش را قورت می دهد. سگ همچنان در حال پارس کردن است. مرد ریزنقش دستش را از روی قفل برمی دارد. به در آهنی چند قدم پایین تر اشاره می کند: «کلید این قفل رو ندارم. خانم شما از اون در بیا. منم این سگه رو می برم یه سمت دیگه.»

نیلوفر از جایش تکان نمی خورد. صنم بازوی او را می کشد. به سمت در آهنی سمت چپشان می برد. از کنار دماغه‌ی لنج بزرگی که روی ماسه‌ها قرار دارد می گذرند. مرد ریزنقش دست کلیدها را به مرد اولی می دهد. بعد سگ سفید را به سمت دیگر حیاط می برد. مرد اولی به طرف در آهنی می آید. چند کلید را امتحان می کند. بالاخره در باز می شود.

سه نفری از کنار لنج بزرگ دیگری که روی ماسه‌ها قرار دارد رد می شوند. هردو دختر به لنج نگاه می کنند. پله‌های کناری لنج به طرف اتاقک بالایی آن می رود. لنج را دور می زنند. جلوی در اتاقک پایینی می ایستند. مرد از سکوی جلوی در بالا می رود. دسته کلیدش را درمی آورد. دو دختر پایین سکو ایستاده‌اند. مرد چند کلید را امتحان می کند. در باز نمی شود. دو دختر به هم دیگر نگاه معناداری می کنند. صنم دستش را بلند می کند و به سکو اشاره می کند. نیلوفر سرش را تکان می دهد. از سکو بالا می رود. رو به مرد می کند: «بذارین من امتحان کنم. من سابقه‌ی کار با کلیدم بیشتره.»

مرد دسته کلیدها را کف دست نیلوفر می گذارد. نیلوفر تمام کلیدها را امتحان می کند. ولی در باز نمی شود. کلیدها را به مرد پس می دهد. مرد با دست به طبقه‌ی بالای لنج اشاره می کند: «داداشم بالاس. اون حتما کلیدشو داره.» از سکو پایین می پرد. لنج را دور می زند.

نیلوفر دست‌هایش را روی سینه قلاب می کند. به صنم که پایین سکو ایستاده است نگاه می کند. صنم تا مرد از دیدش خارج می شود بلند می خندد. نیلوفر سرش را به چپ و راست تکان می دهد. او هم می خندد. صنم دستش را در جیبش می کند: «مگه خودش صاحب اینجا نبود؟ پس چرا کلید هیچ جا رو نداره؟»

صدای مردی از اتاقک بالایی لنج می آید. مرد اولی برمی گردد. کلیدی از بالا پرتاب می شود. مرد آن را روی هوا می قاپد. از سکو بالا می آید. در را باز می کند. اول مرد وارد می شود. پشت سرش دو دختر وارد می شوند. نگاهشان به در و دیوار چوبی داخل لنج می افتد. خنده‌شان از بین می رود. ابروهای هردونفر بالا می رود. با چشم سرتاسر فضای داخلی را بازرسی می کنند.

سمت راست هال کوچکی است. دورتادور آن را پنجره‌های چوبی احاطه کرده است. جلوی هر پنجره پرده‌ی گل‌گلی چین‌داری آویزان است. روبه‌روی‌شان آشپزخانه با کابینت‌های زرد رنگش است. که بین هال و اتاق انتهایی سمت چپ

لنج قرار دارد. مرد به طرف اتاق می رود. صنم سرش را به طرف گوش نیلوفر خم می کند. آرام می گوید: «این بود سوئیت لاکچری؟!»

فضای داخلی لنج را بررسی می کنند. بعد روی مبلمان چرمی داخل هال می نشینند. مرد در مورد قیمت و شرایط اجاره‌ی هر طبقه صحبت می کند. یکدفعه صدای خنده‌های بلند مردانه‌ای از طبقه‌ی بالا می آید. هر سه نفر به سقف بالای سرشان نگاه می کنند. مرد سرفه‌ای می کند. صاف تر می نشیند: «برادرم بالا مهمون داره.»

صنم یک ابرویش را بالا می برد. به نیلوفر نگاه می کند. صدای جابه‌جا شدن وسایل روی کف طبقه بالا به گوش می رسد. نیلوفر نگاهش را از سقف برمی دارد. رو به مرد می کند: «برا یه سوئیت لاکچری اصلا خوب نیست عایق صوتی نداشته باشه.»

کف دست‌هایش را روی بازوهایش می کشد: «البته مشخصه عایق گرماییه خوبی هم نداره.»

مرد شروع به توضیح دادن می کند. صنم به موبایلش نگاهی می کند. با چند تک سرفه گلپوش را صاف می کند. نیلوفر نگاهی به او می اندازد. از جایش بلند می شود. رو به مرد می کند: «خب ما اینجا رو دیدیم. در مورد جزئیات معامله بعدا تلفنی باهاتون هماهنگ می کنیم.»

هر سه نفر از لنج بیرون می آیند. مرد ماشینش را می آورد. دو دختر را سوار می کند. آن‌ها را جلوی ورودی سمت خیابان پیاده می کند.

موقع خداحافظی ناگهان صدای پارس سگی از گوشه‌ی دیوار بلند می شود. در تاریکی سایه‌ی سگ سیاه غول‌پیکری دیده می شود. سگ به دیوار زنجیر شده است. خودش را به شدت به سمت جلو می کشد. سعی می کند زنجیرش را پاره کند.

نیلوفر از جایش می پرد. به طرف در جلوی ماشین می رود. آن را باز می کند. خودش را به درون ماشین می اندازد. صنم هرچه در پشتی را امتحان می کند باز نمی شود. نیلوفر نفس نفس می زند. مرد به شیشه می کوبد. بعد در را باز می کند: «بسته‌س. کاری بهتون نداره.»

نیلوفر دست‌هایش می لرزد. رنگ‌پریده از ماشین پیاده می شود. برای مرد و کارکنانش سرتکان می دهد. دستش را دور بازوی صنم حلقه می کند. او را به طرف در خروجی می کشد. از آنجا بیرون می آیند. چند قدم دور می شوند. سرش را برمی گرداند و به پشت سرش نگاه می کند. لب‌هایش را بهم فشار می دهد. رو به صنم می کند: «میخواهی روی اجاره‌اش کار کنی، کار کن. ولی من دیگه هیچ‌وقت پامو توی این خراب‌شده نمی‌ذارم!»

**نویسنده: نیلوفر آئین**

سایت نقدک: <https://naghdak.ir>